www.rouZGar.com

چشم‌ها

حسن پایدار

پس از چند سال زندگی مشترک بین پدر و مادرش، یک روز پدر از خانه خارج می‌شود و دیگر خبری از او نمی‌یابند. مادر مجبور می‌شود با فرزند خود راهی کرمانشاه، دیار آبا و اجدادی خود شود. سارا زندگی سخت در محیطی ناآشنا را شروع می‌کند. با اطرافیان کم‌تر رفت‌وآمد دارند. مادر نه‌تنها نگران وضعیت شوهر است بلکه تمامی زندگی را نیز از دست رفته می‌پندارد. به هرکجا سرمی‌کشد اثری از شوهر نمی‌یابد. مادر برای تامین معاش در شرکتی کوچک به کار مشغول می‌شود و سارا مجبور می‌شود در خانه تنها بماند. مادر برای‌اش کتاب تهیه می‌کند. او زمان تنهایی را به کتاب خواندن می‌گذراند و زندگی خود را با زندگی کودکان و زنانی که در داستآن‌ها وجود دارند مقایسه می‌کند. به تدریج درمی‌یابد که چه‌قدر زندگی آن‌ها با مردمی که در همسایگی آن‌ها و در سراسر این سرزمین هستند شباهت دارد.

در خانه تنها یادگاری که برای‌شان مانده بود چشم‌هایی بود که پدر کشیده‌بود؛ ده‌ها چشم. صاحب چشم معلوم نبود، این رازی بود که هرگز درباره‌اش گفت‌وگو نشده‌بود. گاهی پدر می‌نشست و چشمی را می‌کشید مهربان و غمگین، و با عمق نگاه آرزومندانه، نگاه‌اش را به زمین دوخته‌بود. چشمی برای دیدن، حس کردن، و کشف کردن و رنجی را با خود حمل کردن. چه رازی در آن نهفته و چه چیزی را با خود می‌گوید. پدر ده‌ها چشم کشیده همه یک‌شکل، یک‌رنگ، و با یک نگاه. سارا فقط چشم‌ها را می‌دید و گاه از روی آن‌ها نقاشی می‌کرد.

سال‌ها می‌گذرد. سارا به خاطر پذیرش در دانشکده‌ی علوم سیاسی در تهران ساکن می‌شود. محیطی غریب و هم آشنا. محیطی که دیگر به راحتی گذرا نیست و هم‌چنین اثرگذار و برای هر فردی که گوشی شنوا دارد هزار گفته دارد. گاهی سرنوشت تو را ورق می‌زند، تو را جذب می‌کند با تو می‌آید، اول خودش را تحمیل می‌کند و بعد برای

همیشه با تو همراه می‌شود. دیگر نمی‌توانی رهای‌اش کنی و در آن حل می‌شوی، به تو بقا می‌بخشد. تو باید آماده شوی، وگرنه چون مرداب، رها از هر قید و بندی می‌مانی و می‌پوسی و رنگ محیط به خود می‌گیری. نه، باید نگاه‌ات را تغییر بدهی. کلاسِ درسِ زندگی کوتاه است، باید شتاب کرد. باید زود آموخت، هرچه بیش‌تر و عمیق‌تر. این راز زندگی است.

پشت میز می‌نشیند. چشم‌ها را می‌کشد، ابروانی کمانی، مژه‌هایی بلند و چشم‌هایی مهربان. نگاه‌اش را بلند می‌کند، همان حالت چشمان را می‌بیند. انگار دارد چشم هم‌کلاسی‌اش را می‌کشد. عجب اتفاقی، این نقاشی پدر است. بلی چشم اوست. نقاشی را رها می‌کند، به چشم‌ها می‌نگرد، چشمانی گشاد و مهربان، چشمانی غمگین. با خود می‌گوید آیا اشتباه نمی‌کنم؟ نقاشی پدر قبل از تولد هم‌کلاسی‌اش بوده. افشین لحظه‌یی چشم را می‌بیند، نگاه‌اش روی نقاشی می‌ماند. خیالی را برمی‌انگیزاند، چشم من، نقاشی تو، برای او مبهم می‌ماند، هر دو بدون آن‌که چیزی بدانند در نگاه یکدیگر غرق می‌شوند. یک چشم برای همیشه، برای با هم بودن، برای دیدن و سعادت و خوش‌بختی را هجی کردن. و طراوت روزگار را در هم آمیختن. یک چشم دو صدا می‌شود، و بعد یک صدا، یک صدای بلند برای گفتن، برای فریاد، فریاد پدر، مادر، فریاد من و تو، فریاد همه. آه که چشم‌ها اول فریاد را می‌بینند بعد فریاد می‌کشند، در این‌جا دیگر تو از خودت نیستی، از چشمانت هستی، چشمانت قلب‌ات را، احساس‌ات را، و وجودت را می‌کاود. دیگر نمی‌توانی مهار بزنی. تو را با خودش می‌برد. تو آغاز می‌شوی.

دیگر همه‌چیز از دست رفته است، دیگر خیال و رویا معنایی نمی‌یابد، باید آن‌ها را به زمان کودکی پرتاب کنی چون دیگر چشمان‌ات می‌بیند. سارا جراح نیست اما تیغ جراحی را به دست گرفته تا زندگی را بشکافد. می‌شکافد؛ باید تا عمق برود. باید رفت و دید. هرچه سریع‌تر باید زمان را به پیش برد، هرچه عمیق‌تر ریشه‌ها را بررسی کرد. چرا مشتی سعادت‌مند و خوش‌بخت، چرا اکثریتی درمانده و وامانده. باید مطالعه کرد تا عمق تاریخ را. از قبل از بردگی تا به حال. او به‌سرعت به پیش می‌رود، بی‌رحمانه می‌شکافد. چشم‌ها را هم باید بشکافد، راز در نهان مانده را باید بیابد. با افشین برنامه‌ی مطالعاتی دارد، هرچه بیش‌تر می‌خوانند و تبادل نظر می‌کنند، ارتباطشان عمیق‌تر می‌شود. من برای تو، تو برای من، من برای همه، همه برای من. این رسم زندگی است.

سارا همچنان چشم‌ها را می‌کشد، دیگر چشم‌های افشین بود، چشم‌های پدر بود، راز پنهان بود، زندگی بود، چشم‌ها را با خود می‌برد. پدر نیست اما باید چشم‌ها را بازیابد، این بارِ سنگینِ خفته را کجا باید بر زمین بگذارد، بر این زمین ناهموار و سست؟ باید همچنان بر دوش کشد چون هیچ کجا باز هم مطمئن‌تر از شانه‌های نحیف خود نمی‌یابد. افشین سارا را به میهمانی دعوت می‌کند، می‌پذیرد. آیا می‌تواند غیر از این باشد؟ چرا ندیده‌ها نادیده بمانند. گام به جلو، توفانی است که خود بر پا کرده‌ام مرا با خود می‌برد، من نیز تسلیم شده‌ام، تا کجا؟ زمان فرا می‌رسد. قدم در خانه می‌گذارد. افشین: مادرم. در درون فریاد می‌کشد: چشمان پدرم. نگاه‌ها در نگاه هم، چشمان همان است. مادر نیز چشمانی را در قلب و اندیشه‌اش ترسیم کرده‌بود. هر دو رازی بودند، باید گفته شود یا پنهان بماند؟ روزها به لحظه‌ها و لحظه‌ها به سال‌ها. نگاه‌ها غریبانه نیستند. با این چشم‌ها زندگی کرده‌اند، درحسرت چشم‌ها سوخته‌اند، و غربتی عمیق را درنوردیده‌اند.

مادر به خود اجازه نمی‌دهد این راز را نزد افشین افشا کند. باید تنها باشند. زمان باید بگذرد. سال‌ها با آن زندگی کرده. سارا دختری آشنا با قلبی فراخ به وسعت میدان بزرگ کارزار آماده‌ی شنیدن است. آیا چه‌چیزی در قلب این زن نهفته‌است؟ می‌توانم به آن دسترسی پیدا کنم؟ باید تلاش کرد باید این عشق سرکش چون جریانی باریک از میانه‌ی این مذابِ داغ به بیرون هدایت شود. اما این گدازه‌ها مرا تا عمق استخوآن‌ها خواهد سوزاند. من جاودانه خواهم شد و خوش‌بختی را در بر خواهم گرفت. هر دو تا نیمه‌شب با هم زمزمه می‌کردند. مادر با اشکانی در چشم آرام آرام می‌گفت از چشمان مردی که روزی در انتظارش بوده و سال‌ها هم‌چنان او را در دهلیز آرزوهای‌اش پنهان کرده.

سارا هر لحظه تحمل‌اش کم می‌شد. می‌خواست بداند، بشکافد، پدر را بیش‌تر بشناسد. همین‌طور این زن غریبه آشنا را. پدر دیگر نیست اما قلب‌اش این‌جاست، آرزوهای‌اش این‌جاست، اندیشه‌اش این‌جاست، سارا را در بغل می‌گیرد، بر موهای‌اش بوسه می‌زند. اشک چشمان‌اش را با دست‌های‌اش خشک می‌کند. چشمانی دارد که سال‌ها در انتظار دیدن‌اش بودم. حال به دست آورده‌ام، نباید بگذارم برود. پدر سال‌ها قبل در مسافرتی به خارج با او آشنا شده بود، ارتباط ادامه داشت تا در موقعیتی خاص این زن به خارج می‌رود و پس از مدتی ارتباط قطع می‌شود، او مجبور به ازدواج می‌شود، رابطه‌ی قلبی بدون تماسی بین آن‌ها بوده. چه صمیمانه و صادقانه. عشق نهفته در دو قلب. افشین و سارا از مادر دور می‌شوند. باید زندگی را سر و سامانی داد. و شروعی دیگر، آیا شروعی دیگر پایانی دیگر ندارد، پایانی آرزومندانه؟ تصمیمی سخت، باید اراده کرد. اگر بنشینی و بیاندیشی به نتیجه نمی‌رسی. باید اراده کنی، تو سزاوار آن زندگی هستی که خود می‌خواهی، تو باید از تجربه‌ی دیگران استفاده کنی و با شتاب و گام‌های استوار کار خود را پی بگیری، زمان به پایان نمی‌رسد، اما از کاروان زندگی عقب می‌مانی. جویباران به هم می‌پیوندند و رودها را می‌سازند و از کوه‌ها و دشت‌ها با شتاب می‌گذرند. باید با جویباران در هم آمیخت. باید خودت جویباری باشی و چون آبشاران پرتلاطم مسیر زندگی را بپیمایی.

سارا دیدارهای زیادی با افشین دارد. بحث‌ها می‌کنند. افشین سارا را آرام‌تر می‌یابد. سارا با مادرش ارتباطی چون مادر و فرزند دارد، اما سارا راه خود را یافته، هیچ مانعی را در راه خود نمی‌بیند. آزاد و سرمست باید رفت، باید رفت، باید شعله‌ها را شعله‌ورتر کرد. افشین برای مادرش نامه می‌نویسد و خبر از غیبتی طولانی می‌دهد. مادر نگران می‌شود اما چیزی برای گفتن ندارد. او راز عشق را می‌داند. او با عشق زندگی کرده، او خود عاشق بوده. باید برای آن‌چه دوست می‌داری گام برداری و تا انتها بروی. اراده باید بر همه‌چیز غلبه کند، می‌اندیشی و در راه آن تلاش می‌کنی.

سارا و افشین ارتباط‌شان گسترده‌تر می‌شود. قلب آن‌ها وجود آن‌ها احساس آن‌ها یکی شده. دو چشم از دو نفر، دو چشم از یک نفر، این زاده‌ی عشق و سعادت است. عشق به یکدیگر با عشق به زندگی در هم آمیخته. هیچ‌کدام جدای از هم نیستند. آن‌ها یکی شده‌اند. دیگر هیچ کدام سهمی از آن ندارند. این اندیشه‌ی رهایی است که تو را با خود می‌برد، عشق فریاد درون انسان است که رازش را می‌توان در چشم‌ها دید. باید غرق می‌شدی، چون یک راز، راز می‌ماندی، تداوم بقای تو در رفتن است. باید بود، زندگی را پشت میزهای کلاس وبعد در صحنه‌ی زندگی باید

آموخت. بعد باید از جا بلند شد، و پی‌ریزی کرد.

دیگر بس است، برخیز. در برابر توفان شن زندگی مقاومت کن. یا پیروزی یاشکست. اما تو برای پیروزی می‌روی. قلب تو، چشمان تو با پشتوانه‌ی عشقی عمیق و آتشین. به راز کامل دست نیافته‌ای، اما راز تو را چه کسی باید بیابد. آیا فرزندی نگاه‌ات را نقاشی خواهد کرد، یا به ابدیت خواهد پیوست؟ اما چشمان‌ات چراغی است برای کوره‌راه‌ها و شیب‌های تند، امروز و فرداها حرکت با شتاب بیشتری شروع می‌شود.

دیگر از افشین خبری نیست. مادر هیجان‌زده و شتابان خواهان دیدار سارا می‌شود، اما او دیگر رفته، دیگر راه بازگشتی نیست. راهی است که خود انتخاب کرده، مادر پذیرا می‌شود. اما سارا را با خود دارد، عشقی دیرینه، آیا گاهی می‌تواند او را ملاقات کند؟ نگاه‌ها در هم می‌آمیزند، چشم‌ها شعله‌ور می‌گردند و یکی می‌شوند. او فرزند من است. فرزند دوست داشتن، فرزند عشق، او را نوازش می‌کند و عمیق‌ترین احساسات را نثار او می‌کند. سارا خوب می‌فهمد، تمامی آن‌ها را پذیرا می‌شود. عشقی خونین نبوده، اما خونین‌ترین عشق‌هاست. باید در هم شود و در کوهساران و جویباران جاری شوند، تا دشت وسیع زندگی را غرق و تمامی شکوفه‌های در خس مانده را شکوفا کنند تا فردایی نو را دراندازند. این‌جا دیگر هیچ چیز در اختیار ما نیست. دیگر ما را با خود می‌برد. افشین فرصتی نیافت تا راز نهفته را بازیابد. در ظهر تابستان در گذرگاهی زیر چرخ سنگینی در خون غلتید تا عشق و رازش در ابدیت جریان یابد، تا شب را در انتظار بگذارد. سارا اگرچه تنهاست اما پشتوانه‌ی عشقی عمیق را با خود دارد، و احساس خواهری نسبت به افشین که نگاه‌اش چون آینه‌یی بود و در وجودش آشیانه داشت. با او صحبت می‌کرد. چشم‌های‌اش را می‌بوسید و تمامی عواطف‌اش را نثار او می‌کرد. با او یکی شده‌بود. نیمی از وجودش زخم برداشته‌بود. قلب‌اش در احساس و نفرت می‌سوخت. فردای ما فردای زندگی و سعادت است. ما نخواهیم‌بود اما تمامی ذرات وجود ما در دشت‌های وسیع سرزمین‌مان بر شکوفه‌های سرخ نقش خواهدبست و فرزندان رنج و زندگی با لبخندهای‌شان ما را بر سفره‌ی شادی‌های‌شان میهمان خواهندکرد.

سارا علاقه‌ی زیادی به مطالعه‌ی تاریخ داشت. گاهی نیز به سینما و تآتر می‌رفت. درباره‌ی فیلم‌هایی که می‌دید نقد می‌نوشت. حتا مدتی نیز به آموختن تآتر پرداخت. اما شرایط مادی کم‌تر اجازه می‌داد. نیاز مادی هر روز او را بیش‌تر رنج می‌داد. و امکانات‌اش محدودتر می‌شد. کم‌کم توانست با تشکیل گروه مطالعاتی دسترسی‌اش به منابع بیش‌تر شود. در این سال شب شعری تشکیل می‌شود. توانست در آن شرکت جوید. شاعران مختلف با دیدگاه‌های مختلفی در آن شرکت داشتند. شاعران رهایی و سنت‌شکن. چه مغرورانه سر بر سقف شب می‌کوبند و با صدایی رسا شعر زندگی را فریاد می‌کنند. شعر رهایی، شعر بودن و شعر شکستن میله‌های آهنین و قفل سکوت. باید هرآن‌چه را که در نیرو داری در مشت‌های‌ات رها سازی تا سندان سکوت را به صدا درآوری.

به نوشین نامه می‌نویسد و اوضاع را توصیف می‌کند. اما درباره‌ی تصمیم خود چیزی نمی‌گوید. او دیگر تصمیم گرفته. شب‌ها خسته به اتاق برمی‌گردد. علاقه‌ی زیادی به سمفونی ۹ بتهوون داشت. صدها بار آن را گوش کرده، یادش می‌آید که این علاقه در افشین نیز زیاد بوده و افشین برای‌اش تفسیر می‌کرد. شکست و پیروزی، آرامش، هیجان، سکوتی پرمعنا و خشمی خروشان، دوباره آرامش و عاقبت پیروزی.

با افشین کنار هم نشسته‌اند. مناظری بسیار فریبا بـا عبـور جویبـاران و هـوای مرطـوب و خنـک صـبحی بهـاری آن‌طرف‌تر تپه‌های سرسبز مخملین، صفی از درختان صنوبر که شاخه‌ها و برگ‌ها در گوش هم زمزمه می‌کنند. صدای دو قناری از دور می‌آید که یک‌دیگر را طلب می‌کنند. دست‌های‌اش را در دست‌های افشین گره کرده و پاهـای‌اش را در آب خنک فروبرده. بدن‌اش سرد می‌شود. گاه افشین در گوش او زمزمه می‌کند، سارا می‌خندد. هر دو نگاه‌شـان را به دور می‌دوزند، به آینده می‌اندیشند، به آینده‌یی نه‌چندان دور، به آینده‌یی زیبا، پر از شادی و طـراوت صـبح‌گـاهی، در کنار هم بودن و شهد شیرینی زندگی را قطره‌قطره نوشیدن، پی‌ریزی کردن زندگی، زندگی سعادت‌منـد و رسـیدن به آرزوها، آرزوهایی که قرن‌ها برای تحقق‌اش انتظار کشیده‌شده. آیا این انتظار به پایان می‌رسد؟ هر لحظه نگاه‌اش را به اطراف می‌چرخاند و گاه به چهره‌ی افشین چشم می‌دوزد. پدر در چندقدمی آن‌ها ایسـتاده و پیوندشـان را تبریـک می‌گوید. دست هر دو را می‌فشارد و بوسه‌یی بر گونه‌های‌شان می‌نشاند. افشین نگاه‌اش را از شرم برمی‌گرداند، خنده و گریه در هم می‌آمیزد.

به چشم‌های پدر چشم می‌دوزد. عشق پدر و فرزند. و عشق فراتر می‌رود و به عشق افشـین گـره مـی‌خـورد تـا دورها تا انتظاری جاودانه. دست پدر و افشین را در دست می‌گیرد. قدم‌زنان از کنار جویباران می‌گذرند تا بـه آبشـار می‌رسند. از آن‌جا تا تپه‌های بلند و زیبا. خود را گم می‌کنند. از تپه‌ها سرازیر می‌شوند و در شـیب تنـد تپـه هـر سـه دست در دست هم می‌دوند و می‌خندند. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زنند. سکوت آن‌ها دریای گفته‌هاست. می‌خواهند شـاد باشند و گرمای یکدیگر را حس کنند. گاه یک قدم جلوتر می‌رود، برمی‌گردد و چشم‌های هر دو را می‌بیند. آیا آن‌هـا شبیه به هم هستند. گاهی حس می‌کند چه‌قدر این چشم‌ها به هم شباهت دارند. دو چشم غریبه، اما نزدیک به هم که کتاب عشقی بزرگ را ورق می‌زنند. کتابی که تا ابدیت ماندگار است و هزاران عشق را به رویش مـی‌کشـاند. عشـقی پر ازآرزو و رویا. آیا انسان‌ها می‌توانند با رویاهای‌شان مسیرشان را طی کنند؟ یا عقل‌شان را بـر آن حـاکم کننـد. امـا انسان‌هایی هستند که فقط می‌اندیشند تا راه بد و خوب را از هم تشخیص دهند!

اما زمان به سرعت می‌گذرد. آن‌ها چه‌قدر از کاروان عقب می‌مانند. کاروان به سرعت طـی مسـیر مـی‌کنـد، آن‌هـا جای هر گام‌شان را محکم می‌کنند، اما غروب می‌شود و غبار کاروان آن‌ها را مدفون مـی‌کنـد. امـا بـا رویاهـای‌ات و آرزوهای‌ات طی می‌کنی جاده‌یی غریب و آشنا و ناهموار را تا بیابی مسیر زندگی را. در ایـن راه حیوانـات درنـده و توفان‌های سهمگین در کمین‌اند. تو ایستاده و استوار، نه هراسی و نه باکی با گام‌های برق‌آسا. در این‌جا احسـاس تـو حکم می‌کند آن‌چه را که تو دوست داری و آن‌چه را که اندیشیده‌ای با چراغ اندیشه و کوله‌بـاری از حسـرت و آرزو به دریای خروشان علیه ظلمت می‌پیوندی. آن‌ها دست در دست هم مسیر روشنایی را به سوی شرق پی می‌گیرند تـا سرخی شفق را بر بالاترین تپه‌های سبز خوش‌بختی ببینند. با چهره‌یی شاد و خندان و چشمانی مرطوب. گـاه افشـین به دور از نگاه پدر دست او را می‌فشارد و او تمامی شادی‌ها و خوش‌بختی‌ها را لمس می‌کند. دیگر چشم‌هـای‌اش را با خود دارد. دیگر نگران نیست. چون کودکی شاد بر سبزه‌ها می‌غلتـد و اشـک‌هـای‌اش را بـا شـبنم بهـاران در هـم می‌آمیزد. تا تمامی دشت از سبزه‌های سعادت بارور گردد.

از خواب می‌پرد. هیجانی به او دست می‌دهد. زمانی است که هوا به سرعت روشن مـی‌شـود، موقـع رفـتن بـود،

ساعت ۶ صبح در چهارراه مرکز شهر جنب دانشگاه. موهای‌اش را شانه می‌زند و آماده‌ی رفتن می‌شود. به لحظات قبل می‌اندیشد. اشک از گوشه‌ی چشمان‌اش سرازیر می‌شود. اما با شتاب خود را به خیابان می‌رساند. از کنار یکی از هم‌کلاسی‌های‌اش می‌گذرد، او را می‌شناسد. اما هم‌کلاسی نگاه‌اش را به جای دیگری می‌دوزد، باید هرچه تندتر رفت. زمان به سرعت می‌گذرد، اولین خیابان را طی می‌کند. به چهارراه می‌رسد، دست چپ می‌پیچد. در میانه‌ی خیابان جمعی ایستاده‌اند. همه با نگاه‌هایی نگران فردی را که افتاده می‌نگرند. بعضی با نگاه‌های پر از خشم، دسته‌یی دست‌های خود را به سوی آسمان دراز می کنند. بی‌خبر از هر چیزی اما باید شتاب کند. در یک لحظه از پشت ضربه‌یی مهلک بر او وارد می‌شود. پرتابی از تاریکی به سوی روشنایی تا نقطه‌ی روشن را در تاریکی فروبنشاند. همیشه یک نقطه‌ی روشن تاریکی را می‌شکافد و هرآن‌چه را که در تاریکی پنهان است آشکار می‌سازد، تمامی شهرها و دشت‌ها در تاریکی، خواهی نخواهی هراسان از شعله‌یی روشن فردا شعله‌ها روشن می‌شوند و هر آن‌جا که در تاریکی است روشن خواهد شد. لحظه‌یی سر برمی‌گرداند. در میان جمعیت چهره‌ی مردی را که افتاده می‌شناسد. چشم‌ها را می‌بندد. قطره‌یی خون گرم از دهان‌اش بر زمین سرد و تاریک می‌چکد.

موضوع را در روزنامه‌ها با مقدمه‌یی طولانی انعکاس می‌دهند. نوشین به تهران می‌آید، او را می‌یابد. اشکان گرم خود را نثار می‌کند. زنی در کناری نشسته و زانوی غم در بغل و بی‌امان می‌گرید. دو مادر بر فراز یک فرزند. مادر چشمان نوشین را آشنا می‌یابد. آشنایی است قدیمی و چه نزدیک گویی سال‌ها او را می‌شناسد. چشم‌های همیشگی که سال‌هاست هر لحظه آن‌ها را دیده. شوهرش را با چشم‌ها می‌یابد و با او درددل می‌کند. گاهی لحظاتی طولانی چشم‌ها را می‌کاود. نگاهی آشنا، چه معصومانه، چه عمیق، چه زیبا و غمگین. با او برمی‌خیزد و با او می‌خوابد. با او می‌خندد و با او می‌گرید. در او رازهایی را می‌خواند. در درون‌اش فریادی بلند می‌شود. آن چشم‌ها این‌جاست!

مادر افشین یقین می‌کند که آن زن مادر ساراست، به او نزدیک می‌شود. دست‌های‌اش را در دست می‌گیرد و گونه‌های‌اش را بر موهای‌اش می‌چسباند و با صدایی بلند گریه سر می‌دهد. مادری غریب و آشنا، مادری که همه‌چیز بر او پوشیده است اما فریاد درون‌اش او را به خروش انداخته. دست و پاهای مادر سست می‌شود. مادر را محکم در آغوش می‌گیرد. او مادر فرزندخوانده‌ی اوست؟ آیا همه‌چیز به پایان می‌رسد؟ یا دوباره زندگی شروعی تازه می‌یابد، زندگی نو، زندگی پر از جوش و خروش. زندگی با او ادامه می‌یابد؟ زمان تاریخ را می‌سازد و تاریخ یعنی نبرد، نبرد روشنایی با تاریکی، و دره‌ی عمیق دو تاریخ باید از خاکستر انسان‌ها پر شود. تا انسان‌ها از آن بگذرند و روشنایی تاریکی را درنوردد. تا فردا همه‌جا روشن شود و سبزه‌های خوش‌بختی بروید. مادر افشین او را میهمان می‌کند. با اولین قدم عکس‌های افشین و سارا را در کنار هم می‌بیند. مادر افشین او را بغل می‌کند. برای او این اتفاق عجیب و غیرمنتظره است، لحظه‌یی چشم‌های‌اش را می‌بندد. آیا در خواب و رویاست؟ با واقعیت دارد؟

حال دو چشم با او آشناست. نه می‌خواهد و نه می‌تواند دیگر از او دور شود. اما رازی است برای مادر. دو مادر در کنار هم می‌مانند. و دوری همدیگر برای هیچ کدام قابل تحمل نیست. تا آن‌که چند ماه بعد در یک نیمه‌شب تابستان به جاودانه می‌پیوندند تا شب‌پرستان لحظاتی بر عیش بنشینند. اما نبرد برای زندگی ادامه دارد.

۸۶/۶/۶